

# انسیب کودک

سال اول - بهمن ماه ۱۳۹۰



## پیامبر و بچه ها

رفته بودم خرید کنم  
دیدم پولم گم شده است.  
چقدر بوده پول شما؟  
چهار تا سکه بود آقا  
غصه نخور، گریه نکن  
بیا بگیر این پول ها را  
پول را گرفت و صورتش  
پر از نشاط و خنده بود  
به سوی دکان که می رفت  
انگار که یک پرنده بود.

پیامبر عزیز ما  
وقتی توی کوچه رسید  
دختری را گریه کنان  
کنار یک خانه ای دید  
دختر خوب من سلام  
گریه چرا؟ بگو به من  
چه اتفاقی افتاده؟  
گریه نکن، حرفی بزن.  
پیامبر عزیز، سلام  
من پولی داشتم توی دست

زیر نظر هیئت تحریریه

## شاگرد زرنگ

حسن هفت ساله بود. هر روز به مسجد می رفت و به صحبت های جدش پیامبر گوش می داد. پیامبر آیاتی را که از طرف خداوند وحی شده بود، می خواند. با مردم حرف می زد و آن ها را نصیحت می کرد. حسن حرف های جدش را می شنید و وقتی به خانه پرمی گشت، آن ها را برای مادرش فاطمه نقل می کرد.

روزی از روزها، علی و فاطمه با هم حرف می زدند. فاطمه یکی از گفته های پدرش را نقل کرده. علی با تعجب پرسید: «این کلام رسول خداست!! تو که در مسجد نبودی، چطور این حرف را شنیده ای؟!»

فاطمه گفت: «فرزندم حسن، برایم نقل کرده است!»، علی تعجب کرد. فاطمه گفت: «حسن، هر روز که از مسجد به خانه پرمی گرد، تمام گفته های رسول خدا را برای من بازگو می کند.»

تعجب علی بیشتر شد. دلش می خواست به چشم خودش ببیند و با گوش خودش بشنود. روز بعد، وقتی حسن به



مسجد رفت، علی هم در مسجد بود. اما سعی کرد زودتر از  
پسرش به خانه برگردد و چایی پنهان شود، تا حرف های  
حسن را بشنود.

وقتی حسن پیش مادرش فاطمه آمد و خواست  
حرف های تازه پیامبر را به مادرش بگوید  
زبانش به لکنت افتاد. انگار از کسی خجالت  
می کشید.

فاطمه تعجب کرد و پرسید: «امروز چه شده؟!  
چرا حرف نمی زنی؟»

حسن گفت: «مادر جان، حس می کنم در مقابل  
شخص بزرگی ایستاده ام و آن شخص  
به حرف هایم گوش می دهد. برای  
همین خجالت می کشم.»

با این حرف، علی از چایی که مخفی  
شده بود پیرون آمد. حسن را بغل کرد و  
او را پوشید.

# بازدید از شیپر خوارگاه و مهدکودک





اسماء

# بندونه لومړۍ لومړۍ لومړۍ



میرین جلی-۵ساله (تکنیک چاپ)



نرمس نعیمی-۵ساله (تکنیک چاپ)



پارسان حمیدی-۵ساله (تکنیک چاپ)



مناڼه صالح-۶ساله (تکنیک آبرنگ و نمک)



امیل تاج گردون-۴ساله (چاپ انگشت)



فاطمه آتش بار-۴ساله (چاپ انگشت)

# چستان

سوره ای هستم زقرآن مجید  
 قصه ای دارم که باید بشنوید  
 قصه ی فریادشور و لوله  
 قصه ی یک حادثه، یک زلزله  
 لرزه می اقتد پیراندام زمین  
 می رود هر چیز در کام زمین  
 زنده می گردند اما مردگان  
 هر کجا باشند، هر جادر جهان  
 گوید انسانها گه آن پاترس ولرز  
 ای زمین! در زیر پای ماملرز  
 می رود هر کس به سوی کار خود  
 تا ببیند سر نوشت او چه شد  
 هر کسی یک ذره کار خوب کرد  
 پیش مردم خویش را محبوب کرد  
 می شود خوشنود از دستش خدا  
 از بهشت آید صد! اینچاپیا  
 هر کسی یک ذره کار زشت کرد  
 چشم او بیند چه چیزی کشت کرد  
 این نشان هایم که گفتم مو به مو  
 من کدامین سوره ام؛ حالا بگو!



آرش آهنی (۴ساله)



مریم قایدی (۴ساله)



یاسین منصف (۴ساله) (تکنیک آبرنگ نمک)



## علی کوچولو و امام

علی کوچولو به پدربزرگش گفت: «من عینک شما را می خواهم.»  
امام خمینی با مهربانی به نوه اش گفت: «این عینک ذره بینی است.  
برای چشمت خوب نیست.»  
علی دوست داشت عینک و ساعت پدربزرگش را داشته باشد.  
گفت: «بابابزرگ! می آید بازی کنیم؟»  
پدربزرگ گفت: «چه بازی؟»  
علی جلو رفت و گفت: «من جای شما بنشینم و شما جای من بنشینید.  
من پدربزرگ می شوم و شما بشوید نوه.»  
امام لبخندی زد و قبول کرد. علی خوشحال شد. مثل آدم بزرگ ها به  
دیوار تکیه داد. صدایش را کمی عوض کرد و گفت: «خب نوه گلم، ساعت  
را بده.»  
امام ساعتش را به علی کوچولو داد. علی کوچولو ساعت را گرفت و  
گفت: «وای! عینک مرا که به چشمت زدی. عینکم را هم بده.»  
امام خندید. عینک را از چشمش برداشت و به علی کوچولو داد. بعد  
گفت: «بازی را تو بردی. تو چقدر باهوشی!»